

روئیده زیر برف

زهرا رشن (رویا)

به او بزند.

مرد گلفروش همچنان در کوچه با صدای بلند مشتری می‌طلبید. صدای زنگِ خانه او را از روی صندلی چوبی جدا کرد. مینا و مرد گلفروش پشت در ایستاده بودند. مینا گفت: «این آقا، پیاز نرگس داره. می‌خوام باغچه‌تو پر از گل کنم، والله دلم می‌گیره هر وقت میام اینجا.» بعد با مرد گلفروش وارد حیاط شدند. پیازهای نرگس یکی بعد از دیگری در باغچه می‌نشستند. انگار چیزی شکسته شده بود یا دیواری فرو ریخته بود. انگار فاصله‌ها آب شده بود و انگار در انتهای پائیز، بهار منتظر بود، پرستو آمد، کلاغ سه بار قار قار کرد و عشق در خاک خیس باغچه غلتی زد و بوی نم خاک به گوش پائیز گفت:

- به زمستان بگو بیا که نرگس‌های من
همه‌ی عشق‌شون اینه که زیر برف قد
بکشن.»

نرگس بادل‌ی پراز امید به کودکی می‌اندیشید
که می‌توانست شبیه او باشد. □

حیاط بود و باغچه‌ای خالی. زیر آفتاب کمرنگ پائیز، نرگس روی صندلی چوبی لم داده بود. بدن سردش اشعه‌ی بی‌جان خورشید را می‌مکید. اگر باغچه هیچ گلی نداشت، اگر سبز نبود، خیالی نبود بالاخره باید تناسبی وجود داشته باشد. باز هم صدای مرد گلفروش از کوچه بلند شد: «گلیه، گل.» نرگس نگاهی به باغچه انداخت، غم گلویش را فشرده. از سه سال پیش متوجه شده بود که شوهرش عقیم است. تصور اینکه به خاطر بچه از او جدا شود وجدانش را سخت می‌آزرد. حقیقتاً نمی‌دانست چه کند. همه‌ی زیبایی زندگی را به داشتن بچه می‌دانست.

یحیی عاشق او بود و بارها خواسته بود که ترک‌اش نکند. بارها خواسته بود که از پرورشگاه، کودکی را به فرزندگی قبول کند. اما نرگس در تردیدهایش یخ بسته بود. زمان همچنان می‌گذشت و هر لحظه، سال‌ها بین آن دو فاصله می‌افتاد. عشق هم مثل آفتاب پائیز رنگ باخته بود. هیچ پرستویی از حیاط خانه نمی‌گذشت و هیچ کلاغی از هیچ کجای دنیا خبری نمی‌آورد و تب تند عشق، زیر خاک سرد باغچه منتظر زمستان بود.

یاد چشمان بی‌گناه یحیی، قلب‌اش را می‌فشرده. به ساعت‌اش نگاهی انداخت. عقربه‌ها ایستاده بودند. قرار بود دوست‌اش مینا، سری

